شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

سال هفدهم
۳شنبه
۲۲ مهر ۱۴۰۴
۲۱ ربیع‌الثانی ۱۴۴۷
شماره ۴۶۰۰

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۵-۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا	۲۱ %	۱۳ ↓	۳۱ ↑
صبح	۲۴	ظهر	۳۱
عصر	۲۴	شب	۱۸

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۱۷:۲۸ ● نیمه شب شرعی ۲۲:۳۵:۲۸
- غروب آفتاب ۱۶:۵۶:۵۷ ● اذان صبح فردا ۰۴:۱۴:۴۹
- اذان مغرب ۱۷:۱۵:۲۱ ● طلوع آفتاب فردا ۰۵:۳۸:۵۳

اول شخص

او یک کاپیتان بود

یادی از مرحوم رمضان اسدپور، از استادان بنایی حرم مطهر امام‌رضا(ع) هم‌زمان با سالروز درگذشتش

مریم شیعه| با دست‌هایی پینه‌بسته و چشمانی که از دور، برق سنگ صیقلی را می‌گیرد، زیر سایه گنبد می‌ایستد. اسمش رمضان است. سال‌ها پیش و زمانی که پدرش از زابل به مشهد کوچ کرد، تمام اعضای خانواده را هم با خود همراه کرد تا در جوار حرم و زیر سایه امام رضا(ع) به نان و عزت برسند. رمضان سال ۱۳۱۱ به دنیا آمده‌است و در سن شانزده‌سالگی از راه شاگردی اوستا بنا، وارد بیوتات می‌شود. روزهای اول فقط تیشه‌کاری می‌کند. بعد کار سنگ‌فرش‌ها را به او می‌سپارند و باز با جدیت، کارش را انجام می‌دهد. کار، خشن و دقیق است. وزن تخته سنگ‌ها گاهی روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. صدای یکنواخت تیشه روی لبه‌ها توی سرش می‌پیچد و حواسش هست نظم خط‌هایی را که باید در صحن‌ها مثل قالی پهن شوند رعایت کند. از همان روزهای نخست یک ویژگی او را در صف کارگاه ممتاز می‌کند. رمضان توان بدنی عجیب و یک حس جهت‌یابی غریزی در دل این مجموعه تودرتو دارد. زیر دست استادان حرم، از شکرا... خوش‌دست معمار و آینه‌کار تا حاج احمد بیوکی و حاج صادق رأفتی، کار را می‌آموزد. بنا شدن برای او نه فقط یک پیشه، بلکه مثل خط‌مشی زندگی است. خط مشی‌ای که زیردست همین استادان می‌آموزد. کار باید تمیز، یک‌دست و امن تحویل شود. سنگ اگر اندکی کج بنشیند ممکن است قدم زائر بلغزد. کم‌کم، راه‌های هوا، کانال‌های تأسیسات و پیچ‌وخم پشت صحن‌ها را مثل کف دست می‌شناسد و اجازه تردد به همه‌جا را می‌یابد. همین شناخت، در کنار جسارت ورود به هر نقطه دشوار، لقب «کاپیتان حرم» را از همان جوانی نصیبش می‌کند. اگر گرهی در سازه‌ها یا معبرها بیفتد، رمضان است که با یک «برویم ببینیم» پا پیش می‌گذارد. اینجاست که رمضان از یک شاگرد بنا، تبدیل به چهره‌ای می‌شود که ستون‌های ناپیدای حرم را می‌شناسد و جزئی‌تر از همه می‌بیند.

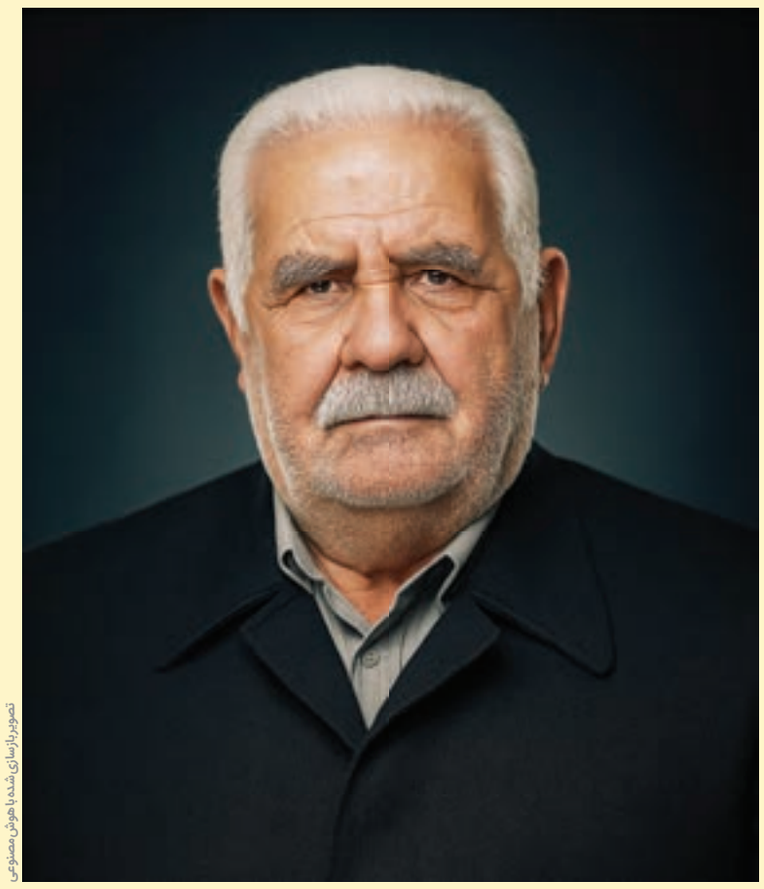
تصویر بازسازی شده با هوش مصنوعی

۶۵ سال خدمت

ظهرهای داغ و شب‌های یخ‌زده خراسان را باهم چشیده است. می‌گویند اگر کاری غیرممکن باشد، باید به سراغ رمضان رفت. سنگ چینی دقیق صحن آزادی و انقلاب، تراز کردن شیب‌ها برای هدایت آب، باز کردن راه‌های هوا وقتی فشار باد در هزارتوی کانال‌ها قفل می‌کند یا پایین رفتن از یک دهانه تنگ که فقط شانه‌های استخوانی او از آن رد می‌شود، همه و همه در شرح وظایف رمضان است. روزهایی بوده که دست تنها تمام یک مأموریت را بر عهده گرفته؛ شب‌هایی که چراغ قوه را دندان گرفته و با طناب، خودش را تا نقطه معیوب رسانده است تا صبح زائر، بی‌دغدغه لغزش و آب‌گرفتگی طلوع کند. آدم‌ها تغییر می‌کنند، ساخت و سازها نو می‌شوند اما او می‌ماند. رمضان، راهنما و همکار بیوتات و تأسیسات باقی می‌ماند و پل اعتماد بین استادکاران نسل قدیم و مهندسان نسل تازه می‌شود. هر مسئله‌ای در رواق‌های قدیمی یا صحن‌ها پیش می‌آمد، اول از او می‌پرسیدند. خاطره‌اش در ساخت قبور صحن‌ها و غرفه‌ها با استاد اسدا... زرین‌مهر هنوز بین همکاران می‌چرخد. سال‌ها که می‌گذرد و توان بازو برای تیشه‌کاری سنگین کم می‌شود، مسئولیت پشت‌بام‌ها را به عهده می‌گیرد. هر روز چند دور روی بام می‌زند. ناودان‌ها را می‌بیند. لب کاربندی‌ها را چک می‌کند و اگر نقصی ببیند همان لحظه اقدام می‌کند. همین بال‌بال‌زدن دائمی بر فراز صحن‌ها، لقب دوم را برای او می‌آورد «کبوتر حرم». جمع خدمتش، بیش از ۶۵سال می‌شود. برای رمضان کار حرم زمان نمی‌شناسد.

ستون‌های حیات اجتماعی

او ۲۲ مهر ۱۳۹۲ رفت؛ آرام و بی‌هیاهو. پیکر رمضان اسدپور را در صحن جمهوری اسلامی به خاک سپردند. همان جا که سال‌ها از فراز بامش گذر جمعیت را پاییده بود. دو پسرش، اصغر و اکبر اسدپور به هنر معرق در سازمان حریم حرم رسیدند و سال‌ها زیر دست استادان هنر چون محمدعلی الهامی‌نیا و ابوالقاسم ملکی راه ظرافت را ادامه دادند. این تداوم بین‌نسلی، معنای دیگری از خدمت است. دست‌هایی که از پدر بنا مانده و در پسران، به صورت نقش و چوب و فلز ادامه پیدا کرده است. او با همه خوش‌خلق بود. در کار، سخت‌گیری می‌کرد. اگر لغزش یک لایه ملات را می‌دید، می‌گفت: امروز درستش می‌کنیم، نه فردا. سال‌ها بعد، وقتی زائری از برف زمستانی لغزش نکرد یا بارانی تند صحن را به باتلاق بدل نساخت، کسی نام کاپیتان را به زبان نیاورد و با این حال، همان پاداش پنهانی را دریافت کرد که دوستش داشت. قصه آدم‌هایی مثل رمضان اسدپور، از دل طبقه‌ای می‌آید که نظم روزمره بر دوششان سنگینی می‌کند اما نامشان در حافظه عمومی نمی‌ماند. ارزش روایت این زندگی‌ها در آن است که نشان می‌دهند چگونه کار، تداوم و مسئولیت‌پذیری می‌تواند بی‌آنکه در سطح رسمی دیده شود، ستون‌های حیات اجتماعی را حفظ کند. در سنت ما، کار خادمانه اغلب ذیل ایمان تفسیر می‌شود، اما این آدم‌ها، نه فقط تجلی ایمان، بلکه پیام‌آوران اخلاق حرفه‌ای و اعتماد اجتماعی‌اند که جامعه بر پایه آن‌ها دوام می‌یابد.

روز واقعه

تقدیرنامه‌ای برای یک زندگی غیراستاندارد

نویسنده آزاده چشمه‌سنگی

گوینده خبر ساعت ۲، دارد از تقدیر چند واحد استاندارد نمونه کشوری در روز ملی استاندارد می‌گوید. برش‌های گوجه را با وسواس به یک اندازه برش می‌دهم. ردیف تقدیرنامه‌ها روی سن مراسم برق می‌زند. از همین فاصله می‌شود نشان استاندارد را روی لوح تقدیرها دید. پیاز بنفش را پوست می‌گیرم و از میان پرده اشک به تشویق حضار نگاه می‌کنم. تکه‌های درشت‌تر پیاز را با دقت سوا می‌کنم. دوباره خرد می‌کنم. انگار وسط مسابقات جهانی سالاد شیرازی‌ام. شیرازی‌ها تأکید دارند باید گوجه و خیار و پیاز خیلی ریز شود. قاعده دارد. همه را می‌ریزم توی یک کاسه چینی گل‌دار. کار معاون آقای وزیر تمام شده. مدیران نمونه کشوری به خانه‌هایشان برگشته‌اند. آن نشان استاندارد گوشه محصولاتشان حالا جور دیگری می‌درخشد. دخترک از راه می‌رسد. گرسنه است. ظرف چاشتش را به عادت هر روز، می‌آورد می‌گذارد توی آشپزخانه. قوطی خالی شیرکاکائوی صبحانه‌اش را می‌اندازد توی سطل زباله. روی پوست خیارها و گوجه‌ها. قلقلکم می‌آید بروم نشان استانداردش را نگاه کنم. دارد. تمام این سال‌ها داشته. نگاهش نکرده بودم. اصلا هیچ‌وقت توی اولویت معیارهایم برای خرید محصولات نبوده. حداقل توی این چند سال اخیر که قید انتخاب برندها را زده بودم و توی فروشگاه، فقط نگاه می‌کردم به برچسب قیمت‌ها، آن‌ها که ارزان‌تر است، آن‌ها که تخفیف بیشتری خورده، آن‌هایی که قیمتش به نسبت وزنش، اقتصادی‌تر است. محصولات توی کارخانه‌ها سال‌هاست دارند بر اساس یک استاندارد تعریف شده تولید می‌شوند، اما استاندارد زندگی من تغییر کرده. این بیرون، کسی برای یک زندگی استاندارد تعریفی نداشته است. یک زمانی، استاندارد زندگی‌ام، انتخاب محصول سالم‌تر بود. حالا انتخاب چیزهایی است که توی سبد خرید ماهیانه‌مان، چیزی برای شادی‌های گذرای ارزان‌قیمت هم باقی بگذارد. مثلا در عوض یک روغن کنجد سرخ‌کردنی، یک روغن معمولی متفرقه بردارم که ما به‌التفاوتش را بشود یک جلد کتاب شعر شصت هفتاد صفحه‌ای گرفت یا یک کیسه برنج پاکستانی بردارم تا بتوانیم یک بار خانوادگی برویم سینما. همه چیز برایم تغییر کرده. اولویت‌ها عوض شده. یک فنجان قهوه باکیفیت جایش را داده به قهوه‌های فوری دم‌دستی و هیچ‌کس توی آشپزخانه ما نیست که این چیزها را از یک فیلتر استاندارد عبور دهد. ما داریم خودمان، در قامت کارشناسان منعطف نابلد، با اغماض همه چیز را از فیلترهایی که هیچ سخت‌گیرانه نیست، عبور می‌دهیم تا دایره آرزوهای کوچکمان را بزرگ‌تر کنیم. به خودم می‌آیم می‌بینم نیمی از ناهار را خورده‌ایم. کاسه سالاد شیرازی دست نخورده وسط سفره باقی مانده. گوینده اخبار دارد از هشدار سازمان محیط زیست برای شدت فزاینده آلاینده‌ها می‌گوید. باد پرده را تکان می‌دهد و می‌آید می‌نشیند روی سفره. روی استانبولی‌ها و سالاد شیرازی‌ها. باد ناسالمی که اگر خانم گوینده خبر چیزی نمی‌گفت به چشمم یک نسیم ملایم پاییزی بود. این میهمان ناخوانده هم، از همان آسمانی وزیدن گرفته که با هیچ یک از استانداردهای هواشناسی مطابقت ندارد، اما به حضورش عادت کرده‌ایم. مثل خیلی چیزها که اگر از ملال روزمرگی فارغ می‌شدیم، تازه به چشممان می‌آمد. رغبت نمی‌کنم پنجره را ببندم. خنکای پاییزی‌اش را دوست دارم. آرامم می‌کند. بوی شعر و چای و خرمالو می‌دهد و با آن لطافت نادیدنی‌اش، خیلی چیزها را از خاطرم می‌برد. حالا چه فرقی می‌کند ناهار امروز را با چه روغنی پخته‌ام و تکه‌های سالاد شیرازی‌ام ریز و درشت شده. انگار هیچ استاندارد مشخصی برای جریان عجولانه زندگی امروزی وجود ندارد. شاید بهتر باشد خودمان برویم روی سن، یکی از آن تقدیرنامه‌ها را برداریم و تقدیم کنیم به خودِ سخت‌کوشمان که این روزگار دشوار را با تمام فراز و نشیب‌هایش سپری می‌کند و هنوز می‌تواند از نسیم آلوده پاییزی، به یاد شعر و قهوه و باران بیفتد.

حکایت

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بَدَم، حَسَن نماید

خطیبی کَریه‌الصّوت خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریادِ بیهده برداشتی. گفتی نَعیبِ غُرابَ‌الْبَیْن در پردهٔ اَلحانِ اوست. یا آیتِ «اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْواتِ» در شأنِ او.

اِذا نَهَقَ الْخَطیبُ اَبُوالْفَوارِس ..... لَهُ شَغَبٌ یَهُدُّ اصْطَخْرَ فارِس

مردمِ قَزْیه به علّتِ جاهی که داشت، بَلیّتش می‌کشیدند و اذیّتش را مصلحت نمی‌دیدند. تا یکی از خُطبای آن اقلیم که با او عِداوتی نهانی داشت، باری به پرسش آمده بودش؛ گفت: تو را خوابی دیده‌ام، خیر باد. گفتا: چه دیدی؟ گفت: چنان دیدمی که تو را آواز خوش بود و مردمان از اَنْفاسِ تو در راحت.

خطیب اندر این لَختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آوازِ ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کز این پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بَدَم، حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمنِ شوخ‌چشمِ ناپاک
تا عیبِ مرا به من نماید؟

گلستان سعدی

شوخی بی‌شوخی

سلاطین خودخوانده جاده‌ها و نظریه‌پردازی‌شان!

یادداشت مهدی محمدی

با شنیدن حرف‌های برخی رانندها به راحتی متوجه خودسلطان‌پنداری آن‌ها می‌شویم. می‌گویند: همان‌طور که کریستیانو رونالدو آن قدر روی توپ کنترل دارد که آن را جزئی از وجودش می‌داند ما هم چنان در رانندگی تسلط و کنترل داریم که گویی این چهارچرخ ادامه مستقیم عصب و رگ ماست.

حتی اگر پدیدآورنده مستقیم فجیع‌ترین تصادف باشند و سرنشینان خودرویشان در حال لرزیدن از ترس و درد باشند با غروری غیرقابل باور اعلام می‌کنند: کیف کردید چطور جمعش کردم! وگرنه الان همه‌مان روح شده بودیم و قاتی بقیه ارواح سرگردان شده بودیم. البته یک تئوری توطئه عمیقا ریشه‌دار در ذهنشان خانه کرده است؛ هر افسر راهنمایی و رانندگی که جسارت کند و برگ جریمه‌ای به خاطر لایی کشیدن و حرکات مارپیچ برایشان بپیچد بی‌تردید از حسادت به مهارت‌های فراانسانی و فرازمینی آن‌ها در کنترل اتومبیل بوده است. آینه‌های بغل و وسط برای این قشر نه ابزاری برای پایش ترافیک یا دیدن خودروهای پشت سر که ابزاری ضروری برای بررسی حالت مو، ریش و سبیلشان است. اعتقاد راسخی به استفاده از راهنما ندارند زیرا مسیر حرکت و تصمیمات ناگهانی‌شان را چنان بدیهی و روشن می‌دانند که دیگر نیازی به اطلاع‌رسانی به رانندگان پشت سر نیست و سایر رانندگان اگر واقعا راننده باشند باید از طریق نیروی تله‌پاتی به مقصد نهایی و حتی مقصد لحظه‌ای این راننده پی ببرند.

در حوزه مدیریت فرم بدنه خودرو یا همان صافکاری سریع‌السیر استعدادهای غریبی در حد یک جراح پلاستیک فوق تخصص دارند. از آنجا که با پدال گاز عهدی دیرینه بسته‌اند گاه با یک تصادف هنرمندانه و البته ناخواسته از پشت می‌توانند پراید ۱۳۱ نگون‌بخت را در کسری از ثانیه به مدل ۱۱۱ اسپورت و جمع‌وجور تغییر شکل دهند و از یک پژو ۲۰۶ صندوقدار به راحتی آب خوردن یک هاچ‌بک ناب و بدون صندوق بسازند.

فلسفه آن‌ها درباره چراغ راهنمایی یک مکتب فکری کاملا منحصر به فرد است: چراغ زرد فقط یک دعوت دوستانه از رانندگان حرفه‌ای برای گازدادن بیشتر و عبور از خط پایان است و حتی چند ثانیه اول قرمز شدن هم چیزی نیست جز آخرین فرصت برای تکمیل مأموریت چراغ سبز. از همین روست که اگر رانندگان دیگری پشت چراغ زرد بایستند با نگاه عاقل‌اندرسفیه آن‌ها یا بهتر است بگوییم با نگاه مایکل شوماخر اندرشترسوار روبه‌رو خواهند شد!

در صف پمپ بنزین توقع دارند راننده جلویی با سرعتی فراتر از رکورددار المپیک ظاهر شود گویی که یک دونده دوی امدادی است که چوب را باید به دست نفر بعدی برساند. راننده جلویی موظف است در کمترین زمان از خودرو پایین بپرد، سوخت‌گیری کند، کارت را بکشد و در کسری از ثانیه از صحنه محو شود تا مبادا حتی یک پاره ثانیه از وقت گران‌بها و حیاتی این عزیزان تلف شود، اما وای از آن لحظه که نوبت سوخت‌گیری خودشان فرا رسد! آن وقت است که گویی کارت سوخت به سفری اکتشافی در اعماق تمام جیب‌های شلوار حتی جیب مخفی پیراهن و دورترین نقاط داشبورد رفته است. این عملیات کاوشگرانه می‌تواند یکی از لاین‌های صف پمپ بنزین را به حالت تعلیق دربیاورد اگرچه برایشان کوچک‌ترین اهمیتی ندارد. با آرزوی سلامتی برای روح و جسم آن‌ها و مخصوصا روح و جسم و اعصاب رانندگانی که جلو، کنار یا پشت خودرو آن‌ها در حال حرکت هستند!

چه‌ها

برای پسته دهان‌بسته

روزنامه‌نگار ضحی زردکانلو

زن دارد پسته می‌چیند. در سطلی که قبلا دست‌کم در آن بیست کیلو رنگ جا می‌شده. آفتاب اریب می‌تابد، احتمالا حوالی ساعت ۹ صبح است چون می‌گویند پسته را باید صبح زود چید.

پسته این روزها از کیلویی ۸۰۰ هزارتومان شروع می‌شود، نه پسته‌های پوست‌دار و تازه و تر، پسته‌های بوداده تراز بازار! بعضی آجیل‌فروشی‌ها با چک کارمندی قسطی هم می‌فروشند. پسته بشود کیلویی ۱۰ میلیون تومان یا فرض محال بشود کیلویی ۱۰۰ هزارتومان، مزد روزانه این زن یکسان خواهد بود.

این عکس همین روزهای فصل پسته‌چینی بینالود است. دوست رفسنجانی‌ام می‌گفت فصل پسته‌چینی برای پسته‌دارها فرقی با جهنم ندارد از حجم سختی و بسیاری کار. می‌گفت: پسته را که می‌چینی چنان شیره‌ای از درخت به دستت می‌چسبد که انگار چسب قطره‌ای افتاده باشد به جان پوست، برای همین دستکش و ماسک، لباس کار پسته‌چین‌هاست. می‌گفت: صورتشان را اگر نپوشانند خاک و گرده روی برگ‌ها کاری با ریه‌هایشان می‌کند که مسلمان نشنود کافر نبیند!

به بچه‌های زن فکر می‌کنم و شاید حسرت مادرانه‌ای که دست‌های زمخت زن هیچ‌وقت بر گونه طفلش به لطافت کشیده نشد. این زن را چه کار است به ضدآفتاب و روتین پوستی؟ او اگر لازم باشد آن شیره‌های چسبنده را از دست‌هایش بروبد احتمالا می‌رود سراغ نفت یا بنزین! همه این‌ها را گفتم که بگویم امروز توی خانه یک پیاله پسته تازه دیدم که چند روز پیش خریده بودم و پوست رویشان خشک و تیره شده بود. من آن پسته‌ها را کنار گذاشته بودم و سختم آمده بود خوردنشان! چون دهان بسته بودند و به چشمم نمی‌دیدم بروم پی چکشی، چیزی. احتمال اینکه این زن نوشته‌های من را بخواند تقریبا برابر با صفر است! اما اگر می‌خواند، دوست داشتم به او قول بدهم دیگر نگذارم دهان هیچ پسته‌ای در خانه‌مان بسته بماند.

عکس: فاطمه جاهدی/ شهرآرا